

نامه‌ای به ژوپلین (ویرایش دوم)

امید یعقوبی

۷ مهر ۱۳۹۴

۱ ویرایش دوم نامه‌ای به ژوپلین

در ویرایش جدید، غلطهای املایی تصحیح شده. تا جایی که به ساختمان داستان صدمه ای وارد نشه تکرار جملات و برخی صفات حذف شده است. همچنین برخی بازنویسی برای راحت تر شدن کار خواننده و یکدستی با متن انجام گرفته است. با تشکر از خواننده هایی که با بازخوردهای خوبشون باعث بازنویسی این کار شدند، و تشکر ویژه از خانم توحیدی که در بازخوانی و ویرایش اینکار من رو همراهی کردند.

۲ نامه ای به ژوپلین (ویرایش دوم)

دوست من، ژوپلین! من داستانهایی را که برایم فرستاده بودی خواندم. گفته بودی که نظرم برایت ارزشمند است و نیاز به راهنمایی داری. گفته بودی که مدتیست حال عجیبی داری، احساس می کنی رود آرام اندیشه هایت طغیان کرده و شهر خیالی ات را سیل برده. از شخصیت‌های داستانی ات برایم گفتی که همه یا مرده اند یا دیوانه شده اند و بعضی هم به طرز عجیبی ناپدید گشته اند. ژوپلین، من دوست دارم و با عشق رشته به رشته افکارت را دنبال کرده ام و می دانم که از چه رنج میبری. تو پس از آن آتش سوزی تغییر کرده ای دوست من. وارد دنیای جدید شدی و به آن عادت نکرده ای.

روزی را به یاد می آورم که با آن نگاه آرامت به کوه خیره بودی و غم در چهره ات موج می زد. یادت هست روز پس از آن فاجعه را؟ روزی که پرده های واقعیت، پرده هایی که همیشه جلوی چشمانت بود زیر شعله ها سوخت و خاکستر شد؟ به من می گفتی دیوانه شده ای. یادت می آید به مطب دکتر رفتیم و چقدر باهم خندیدیم؟ یادت هست که برگشتی و گفتی «گورباباش! واقعیت کدام است! همه چیز ادراک است و من هم در کم نسبت به همه چیز تغییر کرده و واقعیت جدیدی برایم زاییده شده؛ پس بیخیال همه چیز و بیا زندگی کنیم».

نمی دانم در آنجا دقیقا چه اتفاقی برایت افتاده است، اما از آن روز به بعد تو دیگر آن ژوپلینی نبودی که من می شناختم، تغییر کرده بودی و گاه مرا می ترساندی، گاه با آن چشمان خیره ات، که به چشمانم می افتاد، مرا می ترساندی. نگاهت قدرتمند بود. تکانم می داد و شبها به خوابم می آمد. در آن نگاه آتش شعله ور بود، آتشی که به درونت نفوذ کرده بود و شده بود قسمتی از شخصیت. ژوپلین تو از همه چیز فاصله گرفتی و در حال دور و دورتر شدنی.

رک بگویم که داستانهایت یا خسته کننده اند، یا عجیب و غریب و بی فرم. البته بعضیشان را بسیار دوست داشتم و قبلا هم بهت گفته ام. اما خودت گفتی که آنها که خوب شده اند، معلوم نیست که از کجا آمده اند. یکیشان احتمالا مخلوطی است از بی خوابی و سرگیجه ات و یکیشان هم زاییده عشق دوران جوانیت است. بقیه همه یا بی معنی اند یا آنقدر عمیق، که نفس کشیدن در آن ممکن نیست.

شبی را به یاد می آورم که آن داستان تکان دهنده ات را در کافه برایمان خواندی. رک بگویم که برایم سخت بود که باور کنم، آن ژوپلین، آن دوست قدیمی من، یک همچین چیزی را نوشته باشد. نوشته ات آنقدر عمیق بود که شب دچار شوک شدم و بردنم به بیمارستان. آنجا هذیان می گفتم و داد و بیداد راه انداخته بودم. فریاد بود که در پیچ و خمهای بیمارستان زبانه می کشید. پورتئوس، آن دوست فیلسوفمان هم چند شب پس از آن ماجرا کابوس می دید.

ژوپلین عزیز، کسی دوست ندارد که درون آتش تو بسوزد، رک بگویم که تو شیطانی و از ژرفای جهنم گزارش می دهی. آن شب در خانه ات، نشان دادی که آتش سوزی پرده های اخلاقت را هم سوزانده است. آخر آن دختر فقط شانزده سال داشت! کسی به این سن فاقد اختیار است دوست من. هر بار که به تو می گویم جواب می دهی که این

یک رابطه‌ی دو طرفه است. ولی خواهش می‌کنم نگاهی به سنات بینداز، رابطه‌ی بین تو و این دخترها هرزگی است و بس. تو غرایزت را ول کرده‌ای در خیابان تا پاچه هر کس را که می‌بینند به دندان بکشند. این وحشتناک است!

می‌دانم که آسیب دیده‌ای دوست من، ولی از این اتفاقها برای هر کسی می‌افتد. تو آن را آنقدر بزرگ کرده‌ای که دیگر نمی‌توانی کسی را واقعا دوست داشته باشی. هر بار که او را می‌بینیم، تو در خود فرو می‌روی، برای روزها و شبهای متوالی شب مهمانی را به یاد می‌آوری که پیدایش شده بود. تو رفتی کنارش و آن شب گرم صحبت شدید. برای اولین بار پس از مدتها نگاهت برایم انسانی و آشنا بود. فردای آن روز جواب تلفنم را ندادی، آمدم به خانه‌ات و دیدم که کف زمین افتادی و خیره به دیواری هربار که آن روز را به یاد می‌آورم، غصه‌ام می‌گیرد. دوست دارم در آغوش بکشم، تو از برادرم هم برایم عزیزتری ژوپلین. ریشه‌ایت آن روز بلند شده و حالتی نامرتب داشت، دور و برت را قوطیهای آبجو فرا گرفته بود و آشپزخانه‌ات هم پر شده بود از قوطیهای کنسرو، دور چشمانت آنقدر سیاه شده بود که شک کردم که شاید چیزی مصرف می‌کنی. آن صحنه غم‌انگیزترین صحنه‌ای بود که به عمرم دیدم.

نمی‌دانم چه شد که کبریت کشیدی و خانه‌ات را سوزاندی، آیا تنها بخاطر او بود؟ گمان نمی‌کنم این دلیل برایت کافی بوده باشد. نظر من را بخواهی مشکل اصلی پدر و مادرت بودند که باعث شدند سرت را تعمیر کنی. روزی که در غروب آفتاب روی شنها لم داده بودیم و گفتم که از بچگی به تو مشکوک بودند و آخر سر هم تو را کشاندند پیش تعمیرکار، و آن خاطره‌ی دردناک را برایم تعریف کردی، خاطره‌ی چکش کاری و صافکاری سرت را می‌گویم، سالهایی که تعمیر کار روی سرت لانه کرده بود و چکش می‌کوبید و رنگ و صدا و مزه، همه و همه را در هم له می‌کرد. غذایت بوی چکش می‌داد و درختان حالت ارتجاعی پیدا کرده بودند و کارگاه گجت از کلاهش قرص به بیرون می‌کشید و قورتش می‌داد. حتما برای تو سخت بوده است که بینی چطور همه چیزت با بالا و پایین شدن یک چکش، تغییر می‌کند.

ژوپلین مرا ببخش، اما نوشته‌هایت همه چرندند و تهوع آور. در نوشته‌های اخیرت خیلی بریده بریده داستان را روایت می‌کنی. آدم سرگیجه‌اش می‌گیرد. تصاویرت تکه تکه اند و تقریبا بی‌ربط و گاهی هم احمقانه، تو به آنها افتخار می‌کنی و می‌گویی که حقیقت اند و از هر چیزی نزدیکتر به واقعیت، ولی من اسم آنها را توهمات یک ذهن مریض می‌گذارم. افکار منظم نیستند و این آشفتگی به نوشته‌هایت هم منتقل شده

است. مثلاً آن کشمش سیاه را در نظر بگیر که افتاده بود وسط وان حمام و آن مرد کچل که داخل می آید و نگاهی به کشمش می اندازد و شیر آب را باز می کند، کشمش از لای مجرای فاضلاب رد نمی شود و آنجا گیر می کند، مرد با انگشت شست پایش سعی می کند که آنرا به داخل هل بدهد، اما نمی شود! داخل نمی رود! خم می شود و با دست فشارش می دهد! باز هم نمی شود! سعی می کند کشمش را از وسط به دو نیم کند، مثل سنگ می ماند، دو تیکه اش نمی توان کرد. یادم می آید که در داستان از قطرات عرق روی پیشانی مرد گفته بودی. وقتی که اینهمه زور زده و تلاشش بی نتیجه مانده است، که به نظرم عجیب می آمد، از کجا معلوم که آن قطرات، بخار آب نبودند؟ و اصلاً چگونه می شود که آدم زیر دوش آب عرق کند و تازه روی چهره اش هم مشخص شود؟ داستان را طوری روایت می کنی که انگار از درون شخصیت خبر داری، دورینت را عجیب حرکت می دهی، ابتدا از بیرون مرد را نشان می دهی و به آرامی به درونش نفوذ می کنی و اعضای بدنش را هدف می گیری، به سمت قلب می روی و از تکانهای متوالیش فیلم می گیری. تو دیوانه ای ژوپلین! مرا ببخش دوست من، ولی تو واقعا دیوانه شده ای! آن کشمش چیست که مرد بخاطرش آنقدر تلاش کند؟! اصلاً چرا در داستانهای اینهمه روی موضوعهای ریز مانور می دهی! آنقدر می گویی و می گویی و گزارش می دهی که آدم حالش بهم می خورد! کشمش را گاز می زند و گاز می زند! آه خدای من! ژوپلین! اصلاً از کجا معلوم که آن تکه سیاه له شده کشمش باشد! شاید فضله یک جانور خطرناک بوده باشد! چطور و چگونه آن کشمش از مجرا فاضلاب به پا و از پا به دست و از دست به دهان می رود و تورو بخدا بگو که آخر چه بلایی سر آن مرد می آید! دوست داشتم داستان کشمشت را مو به مو تحلیل کنم، اما نیاز به استراحت داشتم و هوای آزاد، داستانهای همه در فضای بسته و تاریک اتفاق می افتند. بودن در چنین محیطهایی برای یک ذهن معمولی آسان نیست. برای همین لازم است که به بالا بروم و نفسی تازه کنم. تو خودت می دانی که در آن پایین خبری از اکسیژن نیست و بعد از مدتی آدم سرگیجه اش می گیرد! بله، سرگیجه! این است خصوصیت داستانهای تو! داستانهای دیگران همه داروهای ضدافسردگی اند و شادی بخش، اما آنچه تو می آفرینی سرگیجه آور است و دیوانه کننده! چه کسی ممکن است از سرگیجه داشتن لذت ببرد! چه انتظار بیجاییست که تو از مردم داری، آنها نمی خواهند که سرگیجه بگیرند! آیا این را نمی فهمی؟ آنها می خواهند که از زندگی سرگیجه آورشان به خانه های روستایی داستانی پناه بیاورند، همان خانه هایی را می گویم که این و آن نویسنده به تصویر کشیده اند.

کشمش برای مدتی بیمارم کرد ژوپلین، نمی دانم که اصلا چرا آن را خواندم، با آنکه می دانستم که تو چطور می نویسی، آرام و به ظرافت تمام تیغه ای رسم می کنی و با آن روح را خراش می دهی. تو حتا تیغه را در قلب فرو نمی کنی که تمام شود آن کابوس، بلکه تو خراش می دهی و سرگیجه ایجاد می کنی. فقط بگو، که چه شد آن مرد و چرا ناگهان همه چیز تیره و تار شد. تنها می دانم که او کشمش را بلعید، و ناگهان همه چیز سیاه شد و صدای قل قل می آمد. بعد از یک ساعت، صدای تالاپ و بعد هم صدای آب و باز هم قل قل. بخدا تو دیوانه ای ژوپلین و این نوشته ها هم اصلا داستان نیستند! یا آن داستان نامفهوم راجع به مردی که زیر نور شمع می نوشت و چشمانش برق می

زد. صدای رینگ رینگ تلفن و دوستی که پشت خط بود... فقط قبل از ادامه، یک سوال از تو دارم ژوپلین عزیز، آیا منظورت از آن دوست من نبودم؟ لطفا در جواب نامه ات حتما به این سوال پاسخ بده.

دوست از پشت تلفن حال مرد را می پرسد و مرد با انرژی زیادی می گوید که حالش خیلی خوب است و هیچ وقت هم به این خوبی نبوده است، چون در حال نوشتن بهترین داستان زندگیش هست، آن یکی پشت تلفن می خندد و می گوید: مگه تو تاحالا داستان هم نوشته ای؟ مرد هم با صدای بلند و با خنده در جواب می گوید: نه اصلا، ولی اگر هم نوشته بودم، هیچ کدامشان به پای این یکی نمی رسیدند. دو دوست پشت تلفن حرف می زنند و حرف می زنند و تلفن گذاشته می شود و مرد دوباره شروع می کند به نوشتن. بعد از چند ساعتی کار او به پایان می رسد و نوشته هایش را با دقت خاصی تا می زند و داخل پاکت مقوایی زیبایی جاسازی می کند و رویش هم پارافین میریزد تا درش بسته شود. بعد با دقت خاصی آن را گوشه میز میگذارد. سپس از کشوی میزش یک تپانچه در می آورد و به سمت قلبش نشانه می رود و در آخر هم صدای شلیک. صدای بنگی که هنوز درون گوشه ایم هست. اگر اشتباه نکنم، بخاطر آن داستان مقداری از شنواییم را از دست دادم. حداقل می شد که صدایش را کمی آرامتر کنی ژوپلین. به چه قسم بخورم که کسی دوست ندارد بخاطر یک داستان شنواییش را از دست بدهد! نوشته های تو تنها به درد مازخوئیستهای می خورد که از خودشان و زندگیشان بریده اند. مردم سالهاست که در خانه های خود آینه نگه نمی دارند تا چشمانشان به زگیلهای بتونیشان نیفتد، آنوقت تو گزارشی می نویسی از انواع زگیلها! و حتا عکسهای از آن منتشر می کنی که با لنزهای ذره بینی ات گرفتی! این چیزها خریداری ندارد دوست من، نمی خواهم به غرورت لطمه

وارد کنم اما بهتر است این دیدگاه احمقانه ات را کنار بگذاری. تو می گویی که هنر برای هنر، و این خب اشتباه است، هنر خود موجود بیچاره ایست که از نگاه این مردم تغذیه می کند و آثار هنرمندانی مانند تو نیز از لاغری مفرط و بیچارگی بیش از اندازه خواهند مرد و سنگ قبری هم نخواهند داشت.

پیش از آنکه نظرم را راجع به ادامه ی داستان مرد شمعی بگویم، بگذار به تو هشدار دهم که این کار تو بی رحمی تمام است، تو موجودی را خلق می کنی که محکوم به فنا شدن است. تمام آثار تو چنین اند و تو همچنان سماجت می کنی که اثر باید از عمق وجود هنرمند به بیرون تراوش کند. چیز عجیبی که راجع به نوشته های تو هست، سیاهی پس از فاجعه ی آن است. سیاهی پس از مرگ نویسنده توسط تپانچه یا خورده شدن کشمش توسط مرد کچل.

در آن داستان، نامه خود کشی پیدا شده و تحویل دوست داده می شود، زیرا به نام او نوشته شده است، در آنچه تو نوشتی، خبری از محتوای نامه نیست! تنها تصاویر نامفهومی از چند کلمه: آزمایش، قرص، داوطلب، مخدر، تغییر احساسات، احساسات مصنوعی... یا نصفی از یک جمله که اگر اشتباه نکنم این بود: گویی یک ماشینم و احساساتم همه وابسته به هورمونها و □ از اینجا به بعدش دیگر نامشخص بود. بعد از خواندن نامه، تصویر وحشتناک خیرگی به جایی نامعلوم که در بیشتر نوشته هایت هم هست. او را نشان می دهی که در کتابهای قطوری غرق می شود و چندین و چند سال به همین شکل می گذرد و بگذار اعتراف کنم که یکی از خسته کننده ترین چیزهایی بود که تا به حال خوانده ام، در این سالهایی که من تصاویر را دنبال می کردم دیگر برایم ثابت شد که تو هیچ نمی فهمی! نمی فهمی که خواننده هایت خود زندگی ای دارند خسته کننده و از همین کسالت است که به نوشته ها هجوم می آورند، آن وقت تو چندین و چند سال تکراری را به تصویر می کشی و انتظار داری که کارهایت به فروش بروند؟ تو مردی بودی پر از هیجان، من این را خوب به یاد دارم، پس کجاست آن هیجان؟ پس چرا داستانهایت خالی از آن اند؟ در این نوشته ها چه می خواهی بگویی! لطفا یک بار هم که شده مستقیم جوابم را بده!

پس از آن همه سال، مرد را می بینیم که با لباس تمام سیاه و چسبان به داخل ساختمانی می رود که دیوارهایش همه از تیتانیوم است و صحنه هایی بریده از مصاحبه، و همه چیز گیج کننده است، این که تو موضوعات مهم را تیره می کنی و موضوعات بی اهمیت را بزرگ، عجیب است! مرد را نشان می دهی که پرونده ای به دست گرفته و اشک می ریزد،

پرونده را زیر لباس خود مخفی می کند و از ساختمان بیرون می رود، سپس دوربینت را به سمت دستگاهی می گیری از آن کتاب به بیرون می آید، کتابی با نام مرد شمعی. مکشی سیاه می کنی و دوباره قهرمانت را نشان می دهی که در کوههای آلپ سرگردان است و ریشهایش هم بلند شده، در آن تصویر من نتوانستم تشخیصی دهم که مرد همان دوست است یا خود مرد شمعیست.

داستانهایت را ژوپلین، خوب شروع می کنی، اما هیچ وقت هیچ کدام را تمام نمی کنی، انگار که تمام کردن را بلد نیستی، فکر می کنم که خود نیز ناتمام مانده ای، از من راهنمایی و کمک می خواستی؟ این هم راهنمایی، بهتر است قبل از هر چیز خودت را تمام کنی در غیر اینصورت هیچوقت نخواهی توانست داستانی را به اتمام رسانی.

ژوپلین، شب شده است و مغزم بیش از این طاقت تحلیل و تفسیر ندارد. نوشته های عذابم می دهند، تو خواننده ای نخواهی داشت و می دانم که این نامه هم تغییری در تو ایجاد نخواهد کرد، راستش را بخواهی، کمی پشیمانم از حرفهای تندم، و خود می دانی که اولین بار است که به این صراحت از تو انتقاد می کنم. نمی خواهم حرفهایم را پس بگیرم اما بهتر است این را هم اضافه کنم که همه ی آنها هم از ته دل نبودند. راستش این روزها بدجوری نگرانم کردی، نوشته های آخرت دیگر حتا داستان هم نیستند. پیش خود گمان کردم که شاید تو هم در حال دیوانه شدنی، مانند خیلی از نویسنده های دیگر. این برایم ترسناک است، امیدوارم که مرا درک کنی. می دانم چقدر عاشق آزادی هستی و از باید و نبایدها هم تنفر داری. من نیز باید و نبایدی ندارم که ضمیمه نامه کنم. هرچه که هست گزارش احوال یک دوست نگران است، یک دوست خیلی نزدیک، تحت تاثیر امواج یک آدم عجیب مثل تو. دوست تو بودن هم مصیبتی است برای خودش. تو مانند مخدر می مانی، آدم هم از تو متنفر است و هم نیازمند. زندگی من ناخواسته تحت شعاع افکار تو قرار گرفته ژوپلین. تو از این حرفها بیزاری و خود را مسئول هیچ نمی دانی ولی بدان که چه بخواهی و چه نخواهی، سوراخی که تو در زمین کنی، موجب گردابی شده که قایقها را در خود خواهد بلعید، تنها امیدوارم که کسی گذرش به دریاچه وجود تو نیفتد.

پیشنهاد من؟ دیگر ننویس، ازدواج کن و زندگی ات را تشکیل بده، کاری پیدا کن و مثل همه خودت را سرگرم کن، چشمه ها را با خاک ببند، سوراخهای آتش فشان را برپاشی کن، بیخیال افکارت شو، صبحها به پارک برو ورزش کن، با همکارانت بگو بخند داشته باش و با چندتایی هم طرح دوستی بریز و بگذار خوب فکرت را درگیر کنند.

نمی دانی چه محرک خویشت کشمکش بین هوس و وابستگی به خانواده، حداقل برای چندسالی هم که شده گیرت می اندازد. بعد هم تا به خودت بیایی بچه هایت بزرگ شدند و در این جامعه خطرناک، این تو هستی که مسئولیتشان را بر عهده داری. اخبار را هم دنبال کن تا از خطرات جدید این دنیا مطلع شوی. مطمئنم که از طوفانهای ویروسی این روزها بی خبری، آنها که با خبرند دیگر همه شان از این ماسکهای جدید می زنند. ژوپلین، بارها به تو گفته ام که داستان واقعی بیرون از جلد کم نوری اتفاق می افتد که تو در آن زندگی می کنی. برو بیرون و زندگی را تجربه کن، این پیشنهاد اصلی من به توست.

یا یک پیشنهاد بهتر، به نوشتن ادامه بده، ولی جایگاهت را عوض کن. منظورم آن است که برگرد و به صحنه واقعی نگاه کن، نویسندگان همه بر روی صندلی تماشاگران یک سالن فوتبال نشسته اند و هرکدام برداشت خودشان را از بازی می نویسند، اما تو ژوپلین، تو عین دیوانه ها پشت به همه رو به ستون نشسته ای و از نقاط ریزی که در آن می بینی می نویسی. موقعیت تو اینجا اعصابم را بهم می ریزد! دلم می خواهد صورتت را بگیرم و برگردانم به طرف خودم، آخر هرچه حرف می زنم نمی شنوی، یک جواب دیگر می دهی که اساسا جواب نیست. مثلاً من می گویم که پیکاسو از گوشه زمین گل زد و الان نتیجه یک به یک است، آنوقت تو شروع می کنی، به تکان تکان دادن کلمات من و بهم زدنشان در دیگ شلم شولبایت. می گویی، یک گل، نتیجه الان است، پیکاسو، یک گل در ازای یک پیکاسو، گوشه ای گل رویدو پیکاسو آن را بلعید. یک به یک. نتیجه این است. یک پیکاسو. یک گل. لعنتی، ژوپلین اینها حتا جمله هم نیستند! باور کن که شعر هم نیستند! نه وزن دارند و نه معنی! دفتری پر کردی چهل و شش برگگی از چرندیاتی که بهشان شعر می گویی، کاش بیرون بودی و می دیدی که چه مضحک و بی معنی اند و چه احمق به نظر می رسی از پشت نوشته هایت.

نمی شود با نوشته هایت انس گرفت. خوب است که نویسنده ها هر یک دنیا را به شکل متفاوتی می بینند، اما انگار که تو اصلاً آن را نمی بینی. پیش خود فکر می کنم که دنیایی دیگر را می بینی و از آن می نویسی. آخر در این دنیا آدمها این جور که تو می گویی رفتار نمی کنند، همه شان سرشان پایین است و راه خود را می روند. آرامند و به کشمش هم اهمیت نمی دهند، خودکشی هم نمی کنند و مدتهاست که مردم دنیای ما خواب هم نمی بینند. آن وقت تو از خوابهایت می نویسی؟! و جالب آنکه آنهم گونه ای غیر طبیعی است، هیچ یک از خوابهایی که من دیده ام ذره به شکل خوابهای تو نبوده

اند. کاش یکی را به یاد می آوردم و برایت می نوشتم. اصلاً بگو بینم، چطور است که تو خوابهایت را آنقدر دقیق شرح می دهی؟ حتا به یاد دارم که یک بار گفتی نمی دانم این خاطره واقعی است یا در خواب برایم اتفاق افتاده. یا آنروز که از پشت تلفن توضیح می دادی در وقت خواب به خوابهای شب پیشتر فکر می کنی! انگار که دنیای خوابهای تو دنیایی واحد است و خاطرات آن هم بهم پیوسته! وقتی تو گفتی اینها همه خوابهایم هستند، گفتم که شبها سبکتر بخوری، و تو در جواب آن جمله عجیب را تحویلیم دادی، گفتی که اینها خوابهای زمان بیداریم هستند و من آنها را هم زمان که می بینم، می نویسم. این مرا نگران می کند، گاهی می ترسم همین تصاویر ناچیز و نویزی که از واقعیت داری هم ناپدید شوند و به دنیای خوابها فرو بروی.

من زخمهایی را که از نوشته هایت خوردم تکه تکه می نویسم، نمی توانم آنها را همه باهم به طور پیوسته شرح دهم. در همه ی روز نیز آنقدر سیگار نمی کشم که در طول این نامه کشیده ام، دوست ندارم چیزی را از جا بیندازم و نمی خواهم که احساسات را جریحه دار کنم. تو عاشق حقیقت هستی و برای اولین بار این دستهای من شروع کردند به تایپ کردن آن. نمی توانم در آن چشمان آتشین نگاه کنم و از ایرادهایت بگویم.

مطمئن باش اگر کسی به سختی تلاش می کند تا چیزی را شرح دهد، آن را دوست دارد، من هم تو و هم نوشته هایت را دوست دارم، می دانم که این حرفم متناقض است، گفته بودم که همه چیزی که می نویسی چرند محض است، روح را خراش می دهد، عجیب و غریب است. اما با این حال آن را دوست دارم، چون من را به یاد تو می اندازد. در نوشته هایت مرموزتر از آنی که واقعا هستی، ولی در این روزگار هر چه که عجیب باشد تورا در ذهن زنده می کند. آن روز که فیلم سگ آندلسی را می دیدم فراموش کرده بودم که کجام و فکر می کردم که تو در حال پخش یکی از آن فیلمهای مورد علاقه ات هستی. خوب به یاد دارم که با چه شوقی فیلمهایت را می گذاشتی تا آن را بینم. گویی بی نهایت لذت می بردی از اینکه می دیدی من محو فیلم مورد علاقه ات شده ام. دلم برای آن خوشحالیهای بی دلیل و آن اشاره های کوچک تنگ شده ژوپلین. روزهایی که در خیابان قدم می زدیم و تو به گلی اشاره می کردی که از بین سیمانها به بیرون رشد کرده است. می گفتی بین، گلها همیشه هستند، هیچوقت نمی شود آنها را از بین برد. نه با سیمان، نه با حصار و نه با الکتریسیته. آنها راه خود را برای رشد کردن پیدا می کنند، حالا هر کجا که می خواهند باشند.

دوست داشتم نوشته ات راجع به خواب ساختمان را در ک کنم، اما نمی شود! ساختمانی که قهرمان داستان بارها از آنجا رد می شود. دختر مو مشکی و آرایش کرده ای با موهای تقریباً کوتاه، که گاهی همراه اوست و گاهی هم نه. با هم می دوند و به داخل ساختمان می روند، قهرمان یک دست دختر را گرفته و با او پله ها را به سمت بالا می دود. هر دو خنداند. و ناگهان دختر غیب می شود. ولی پسر همچنان دست چیزی را گرفته است. پله ها به سمت بالا بود، اما ناگهان به سمت پایین سرازیر می شود. پسر همچنان می دود. تا آنکه تعادل خود را از دست می دهد و به پایین سقوط می کند، دیگر خنده بر دهان او نیست. به اتاقی می رود و کیف خود را تحویل می دهد. مردی کیف را در کشویی می گذارد. چند دختر وارد می شوند و دوربینهایشان را به مرد مسئول می دهند و او آنها را داخل چند قفسه جای می دهد. پسر به سمت در خروجی می رود. کنار در یک اتاقک کوچک است، در کوچه دختر با دوستانش ظاهر می شوند، پسر او را نگاه می کند، اما دختر او را نمی بیند. پسر به داخل اتاقک کناری می رود و از پنجره ی کوچک آن به تماشا می نشیند. آنها دوربینهای خود را تحویل مرد می دهند، اما اینبار مرد آنها را داخل هیچ قفسه ای نمی گذارد، پسر نگران به کنار دوربینها می رود، دخترها از اتاق خارج می شوند، سپس مرد مسئول خارج می شود. پسر تادم در می دود، دو دل است، بر می گردد و به دوربینها نگاه می کند، پیش دوربینهای بی صاحب بماند یا دختری را دنبال کند که او را نمی بیند. و اینجا داستان به پایان می رسد.

هرگز معنی داستانهای خوابگونه ات را نمی فهمم؛ عجیب و غریبند. چرا فکر می کنی که باید آنها را نوشت؟ کسی آن را نمی فهمد. آیا بخاطر این نیست که می خواهی متفاوت باشی؟ یک مستند ساز برای آنکه متفاوت باشد می تواند مستندی بسازد از نحوه دستشویی کردن افراد متنوع در جوامع مختلف. و همه چیز را بدون سانسور نشان بدهد. اما این فرق داشتن دلیل بر برتر بودن کار او نیست. مستند ساز می تواند از لگنهای بیمارستان شروع کرده و با توالت های کاشیکاری و زرکوب شده ی خانواده های بورژوا به پایان برسد. اما دیدن یک همچنین مستندی تهوع آور است. ژوپلین عزیز، مردم نمی خواهند با مدفوعشان رودرو شوند، این را بفهم. البته این داستان فاقد آن تصاویر حال بهم زن داستانهای خوابگونه ات است، ولی به همان اندازه بی سر و ته و بی معنیست. از من انتظار نداشته باش که آنها را تحلیل کنم، حتا فکر کردن به آنها حال بهم زن است، چه رسد به قطعه قطعه کردن و زیر ذره بین گذاشتن آن. سوالی که مرا دیوانه کرده این است، که چرا برای پسر فقط دو راه پیش رو گذاشتی؟ ماندن پیش دوربینها یا دنبال کردن دختر و دوستانش. چرا بی توجه به همه چیز از آنجا خارج نمی شود؟ چرا تا آخر عمر او را

مردد گذاشتی؟ می دانم جوابت چیست. خواهی گفت که نمی دانی و این خواب همین شکل که هست بر تو ظاهر شده، خواهی گفت که قوانین در دنیای خواب متفاوت از آن چیز است که در بیداری وجود دارد، یکبار هم برایم استنتاج کردی که ما نیز لا به لای قوانین احمقانه ای زندگی می کنیم که از آن بی خبریم، و این قوانین درست مانند همان قوانین احمقانه ایست که در داستانهای تو وجود دارد. آن موقع عمق حرفه‌ایت را نفهمیده بودم، حالا روز به روز بیشتر به آن می رسم، که قوانینی که ما در آن زندانی هستیم، واقعا چیست؟ اما بیشتر از این به آن فکر نمی کنم، چون خارج شدن از این زندان برایم وحشتناک است. این چیزهایی که تو آن را احمقانه می نامی، همینهاست که ما را در یک راه مشخص قرار داده. هر کسی تاب و تحمل سرگردانی را ندارد ژوپلین! تو سرگردانی و با هر موجی به این طرف و آن طرف می روی، ولی ما همه طنابی را گرفتیم که معلوم نیست به کجا می رود، اما می دانیم که به سمت چیزی حرکت می کنیم و این خود به ما قوت قلب می دهد.

نمی خواهم بیش از این وارد فلسفه تو شوم، چون همیشه چیزهایی در آستین داری تا همه را به شک و تردید بی اندازی، سوال من این است، که چرا؟ چرا با داستانها و حرفه‌ایی که می زنی شک تزریق می کنی؟ آخر چه کسی دوست دارد که در ناامنی نوشته های تو زندگی کند؟ چرا یک نتیجه قطعی نمی گیری، یا حداقل یک چیز قطعی نمی گویی، فقط کافیت که بگویی فلان کس اشتباه کرده و حق با دیگر است! اما تو هیچ نمی گویی!

سبک جدیدی که در پیش گرفته ای وحشتناک است. با جملات بریده بریده صحنه هایی ظاهرا بی ربط ترسیم می کنی که بعد از خواندن آن آدم هیچ احساس خاصی نمی کند. انگار نه انگار که چیزی خوانده باشد! بعد از مدتی این تصاویر در ضمیر ناخوداگاه ترکیب و خوابهایی عجیب می آفرینند. این تجاوز است ژوپلین! تو از جایی وارد می شوی و افکار را مسموم می سازی. شماره هایی بی ربط که با آنها هیپنوتیزم می کنی: «سه، پنج و شش، یک و هشت دهم و یازده، درخت، دریا و شب، مهتاب، سفید و ملافه، گل و بی حسی و هزاران سوزن، یک و هشتاد و هشت صدم و نور، سایه و فیل و خرگوش. خنده و قفل شدگی. کلاه و صدها کاغذ که باد آنها را به این طرف و آن طرف می برد. خاکستر و خواب.» این قسمت از داستان از ذهن پاک نمی شود، کلمات بی ربط که خود به خود در حافظه ثابت می مانند. چطور اینکار را می کنی ژوپلین؟ لطفا در جواب برایم توضیح بده.

گاه به این فکر می کنم که شاید واقعی نیستی، شاید زائیده خیالم باشی. آخر نامه

هایم به تو فاقد آدرسند. من آنها را به داخل شومینه می اندازم و فردایش جواب می گیرم، جوابی که روی تخته وایت برد نوشته شده، اما نمی دانم چطور! نمی فهمم کی به خانه ام میایی که بیدار نمی شوم!

راستی ژوپلین عزیز، من دیگر در آن خانه زندگی نمی کنم، مدتیست که به شهر جدیدی نقل مکان کردم، شهر زیباییست، همه در آن سفید می پوشند و صدایشان هم با بقیه فرق دارد. وقتی حرف می زنند، صدایشان همه جا می پیچد و از آن شعرهای مورد علاقه تو می گویند، امروز قرار است با مسئول انتشارات این شهر صحبت کنم و اجازه انتشار کارهای تو را بگیرم. با توجه به روحیات عجیب مردم این شهر، احتمالاً از نوشته هایت برای اولین بار استقبال خواهد شد. ولی بهتر است برای مدتی از کار کناره گیری کنی و به تغییر سبک بی اندیشی. سبکی را در پیش بگیر که همه آنرا پسندند.

بگرد دنبال افرادی که مایلند در نوشته های تو سهمی داشته باشند. خانواده ای پیدا کن و عضو مهمان آن شو، هزاران داستان می توانی بنویسی، از جر و بحثهای خانواده و بازیهای کودکان آن. جوری بنویس که مردم آن چیزی را که دارند بهتر ببینند و عاشق آن شوند. اگر در بین نوشته هایت خواب دیدی آن را نادیده بگیر. بهتر است تمام خوابهای را نادیده بگیری، خوابهای بی رحمند و بی شرمانه به تصویر می کشند همه چیز را، و این خوب نیست ژوپلین، باز هم می گویم که مردم دوست ندارند با مدفوعشان رودرو شوند. ژوپلین اینجا جای بسیار خالی است، در محوطه باز این شهر، صدها درخت وجود دارد که پرند ها صبح روی آن جشن می گیرند، فقط جای تو خالیست تا به آن گوش کنی و برایم تعریف کنی که چه می گویند، خنده ام گرفته، از خاطراتی که باهم داشتیم، روزهایی که بین خیال تو و واقعیت گذشت. از هر چیز کوچکی داستان می ساختی، تو مرا عاشق چیزهای کوچک این دنیا کردی، داستانهایی که آن را نمی نوشتی و به نظر خیلی زیباتر از نوشته هایت بودند، ساده و بی آلاش، نه مانند نوشته هایت سیاه و پیچیده. از آنها نمی نویسم، دیگر از نوشتن هراس پیدا کردم، هرچیز قشنگی را که دیدم و تو نوشتی خراب شد. پس از خاطرات ریز و کوچکمان نمی نویسم که همانطور که هستند باقی بمانند.

نامه را در سوراخ تهویه مرکزی شهر می گذارم، امیدوارم که آنرا پیدا کنی، منتظر جواب هستم، لطفاً مرا از نگرانی بیرون آور و بگو که دیگر نمی نویسی. دوستدار تو، ژوزف پاولین